

هرگز نيفت

نويسنده: پاتريشيا مك كورميك

مترجم: رضا عابدينزاده



انتشارات آردامان

فصل اول

باتم‌بنگ، کامبوج آوریل ۱۹۷۵

تو شهر ما، شب که می‌شه، از همه‌جا صدای موسیقی می‌آد. خونه‌ی ثروتمندا، خونه‌ی فقرا، فرقی نداره. همه موسیقی دارن. رادیو، گرامافون، ضبط صوت. حتی اونا که سه‌چرخه‌های کالسکه‌دار می‌رون یه رادیوی کوچولو به دستش می‌بندن و واسه مسافرا موزیک پخش می‌کنن.

تو شهر من موزیک مثل هواست. همیشه هست. همه‌ی مردا و همه‌ی زنا توی پارک با قدم‌های سریع می‌رن. تا جدیدترین موسیقی‌ها رو بگیرن. آوازای عاشقانه‌ی کامبوجی، آوازای عاشقانه‌ی فرانسوی، راک اند رول آمریکایی، مثل گروه بیتل، مثل الویس، مثل چابی چکر. خانوما با دامنا‌ی بلند رنگی رنگی اونقدر نرم قدم بر می‌دارن که انگار توی خیابون شناورن و آقايون با شلوار و موهای براقشون که به پشت شونه شده، سیگار لاکی استرایک می‌کشن. پیرمردا ورق بازی می‌کنن. خانومای مسن انبه می‌فروشن و ماکارونی و ساعت مچی. بچه‌ها بادبادک هوا می‌کنن و بستنی می‌خورن. شب که می‌شه همه‌ی شهر بیرونن. من و برادر کوچیکم جلوی سینمای بزرگ وای می‌ستیم و واسشون آواز می‌خونیم و می‌رقصیم. «بیا بازم آواز بخونیم و برقصیم، مثل تابستون قبل.» اونا اینو که دو

تا بچه‌ی لاغر و پابرنه، با شلواری پاره واسه شون آواز بخونن، دوس دارن. حتی بهمون یه چن سکه‌ای هم می‌دن.

یه خانم چاق. آروم آروم، خیلی یواشکی، من و برادرم پشت دامنش قایم می‌شیم. اونقدر آروم قدم برمی‌داریم که متوجه نمی‌شه. وانمود می‌کنیم که اون مادرمونه. بچه‌هایی که همراه والدینشون هستن، می‌تونن فیلم رو مجانی ببینن. بچه‌هایی مثل ما، که وانمود کردیم اون مادرمونه.

توی سینما آمریکا رو تماشا می‌کنیم، سیاه و سفید، با هواپیما، ماشینای براقو خانومایی که دامنشون اونقدر کوتاهه که زانوهایشون دیده می‌شه.

یه فیلم جنگی، یه عالمه شلیک و بعدش، بوسه. واسه‌ی قسمت جنگی‌ش من و برادرم دست می‌زنیم، واسه قسمتای بوسه، جلوی صورتهامون رو با پیراهنمون می‌گیریم.

بعد از تموم شدن نمایش، بهترین قسمت قضیه شروع می‌شه؛ وقتی که خودمون فیلم رو بازی می‌کنیم، بیرون توی پارک. مثل هواپیما پرواز می‌کنیم، شلیک می‌کنیم و قهرمان فیلم می‌شیم. مثل یک سرباز واقعی که همین حالا توی جنگل، بیرون شهر، در حال جنگیدن. احتمالاً صد تا گلوله شلیک می‌کنیم، صد بار می‌میریم.

بعد، صدای یک سوت می‌شنویم، آسمون دوردست، سفید می‌شه. نخل خرما تکون می‌خوره، زمین می‌لرزه و بهویی جنگ واقعی می‌شه.

دست برادرم رو چنگ می‌زنم و می‌دویم و می‌دویم تا به یک آبیگر کوچیک که نزدیک خونه‌س می‌رسیم. می‌پریم توی آبیگر، آب تا نوک بینی‌مون می‌رسه، اونجا مخفی می‌شیم؛ جایی که هیچ اتفاق بدی واسمون نمی‌افته. روز بعد، دوباره نوای موسیقی برگشته و جنگ رفته. بعضی وقتا جنگ خیلی نزدیک می‌شه اما هرگز وارد شهر نمی‌شه.

رادیو می‌گه، جنگ بیشتر اون دوراست، توی جنگل. سربازای دولتی به‌خاطر شاهزاده می‌جنگن. آدم بدها رو نمی‌دونم واسه خاطر

چی می‌جنگن، اما می‌دونم شاهزاده آدم بزرگیه.

یه آدم بزرگ با دوست مهمی مثل بیهوی رییس جمهور جَوون مرگ‌شده‌ی آمریکا، و دختر زیبایی که من توی روزنامه دیدم؛ وقتی که با پرنسس داشتن می‌رفتن چین. خیلی زیبا. عکسش رو واسه‌ی دیوار اتاقم بریدم. واسه شون توی چین نگرانم. چینی‌ها غذاهای بدبویی می‌خورن. اونا کجا غذا می‌خورن؟ چه‌طور برسن به خونه با این همه جنگ؟ اما یه درجه‌دار عالی‌رتبه توی فروشگاه درباره‌ی مبارزان دولتی لاف می‌زنه. اون یه مرد بزرگ با یه گردن پهن و کوتاهه که می‌گه شاهزاده رو می‌شناسه. می‌گه که جنگ فقط یه هفته طول می‌کشه. می‌گه سربازای توی جنگل، سربازای واقعی نیستن، فقط رعیت‌هایی هستن با پیژامه‌های سیاه. حتی پوتین درست و حسابی ندارن. صندل‌هایی که با لاستیک کهنه درست شده، می‌پوشن. اون می‌گه، ما جنگ رو می‌بریم. مثل سوسک لهشون می‌کنیم. واسه همین سعی می‌کنم برا شاهزاده و پرنسس نگران نباشم، در عوض نگران باشم که چه‌طور یه کم پول در بیارم.

بعضی وقتا بستنی می‌فروشم. برای فروش بستنی باید یه زنگوله داشته باشی. یه زنگوله‌ی کوچولو، آخه وقتی راه می‌ری، زنگ به صدا در می‌آد و مردم صدای اومدنتو می‌شنون.

اما بچه‌ی فقیری مثل من، یه ارزونش رو می‌خره. قدیمی‌هاش واسه بوفالوها خوبه. بزرگاش صدای خوبی نداره. مثل این زنگ کهنه که دور گردن منه. اولش هیچکس نمی‌خره. هیچکس بستنی‌های منو نمی‌خره، چون ظاهرم فقیرانه‌ست. برای همین، همه‌ی بستنی‌ها رو قبل از اینکه آب بشه، خودم می‌خورم. تقریباً خودم رو مریض می‌کنم. بعد، یه درس می‌گیرم: «خیلی زود قبل از اینکه بستنی آب شه، بفروشش. سریع بفروش». همه‌ی شهر رو به رومه. کلی راه می‌رم، من این شهر رو مثل کف دستم می‌شناسم. خیلی وقتا بچه‌ها بهم سنگ می‌زنن. بچه پولدارا، اونایی که می‌رن به یه مدرسه‌ی واقعی که میز داره و حلقه‌ی بسکتبال.

نه مثل مدرسه‌های مذهبی که برای بچه فقیرایی مثل منه، جایی که باید به عالمه کار سخت کنی. به راهبا خدمت کنی تا شاید بعدش یه کم بهت درس بدن. بچه پولدارا بهم زبون درازی می‌کنن و سنگ می‌زنن. بعضی وقتا فرار می‌کنم، بعضی وقتا منم بهشون زبون درازی می‌کنم و بعد فرار می‌کنم. اما خیلی زود یه درس دیگه می‌گیرم: تو می‌خوای بفروشی، وقتی از معبد می‌زنی بیرون و می‌فروشی که اون بچه‌ها مدرسه‌ان.

خواهر بزرگترم چانتو می‌فهمه که من توی معبد نیستم. عصبانی می‌شه، خیلی عصبانی. بهم می‌گه: «تو باید برای راهب کار کنی، سرودها رو یاد بگیر، کارای مدرسه رو انجام بدی. بستنی‌فروشی خیلی کار بی‌کلاسیه».

بهش نمی‌گم که راهب‌ها گاهی خیلی نامهربونن. بهش نمی‌گم اونا ما رو مجبور می‌کنن تمام مدت کار کنیم و اون معبد شبیه مدرسه‌ی واقعی نیست. بهش نمی‌گم اونا عصبانی می‌شن، ما رو می‌زنن و می‌گن: «پسره‌ی احمق!»

و بهش نمی‌گم که ما بی‌کلاسیم. اون هنوزم مثل قدیما فکر می‌کنه. زمانی که خانواده‌ی ما مالک یه اُپرا بود. پدرم هنرپیشه‌ی اصلی بود، مادرم هم همین‌طور. توی خونه‌مون، یه خونه‌ی بزرگ در خیابون اصلی، قبل از نمایش، فقط صدای آواز بود و موزیسین‌ها با ما بودن، آماده می‌شدن برای اجرای نمایش. شاید حدود چهل نفر. هر شب به نمایش بود. شلوغ، اونقدر شلوغ که بعضی‌ها مجبور بودن روی چمن‌ها بشینن. خانواده‌ی ما یه جورایی ثروتمند بود، یه جورایی معروف.

بعد پدرم با موتور تصادف می‌کنه. سرش می‌خوره به جاده. توی بیمارستان یه جوری فریاد می‌زنه که انگار هنوز توی اُپراس. انگار هنوز روی صحنه‌س. بعدش اون می‌میره و مادرم دیگه نمی‌تونه اُپرا رو اداره کنه. سعی‌اش رو می‌کنه. اما اُپرا بدون هنرپیشه‌ی اول مرد نمی‌شه.

واسه همین مجبور می‌شه بره به پنوم‌پن^۱ تا آواز بخونه و یه کم پول دربیاره. ما با عمه‌م زندگی می‌کنیم. من و برادرم و چهارتا خواهرام. عمه که بچه‌ای نداره، مارو مثل بچه‌های خودش دوس داره. اما پول کافی نداره. واسه همین من گاهی می‌رم که توی معبد بمونم، و واسه‌ی همین سعی می‌کنم پول در بیارم. هیچکدوم ازین چیزا رو به خواهرم نمی‌گم. اجازه می‌دم که بهم بگه کاری که دارم می‌کنم، بی‌کلاسیه. من پول می‌خوام و اینکه می‌خوام یه کم خوش باشم. شاید بی‌کلاسی باشه اما من مشکلی باهاش ندارم.

بعضی وقتا نارگیل می‌دزدم. بعضی وقتا زن همسایه اجازه می‌ده واسه‌ی فروش از باغچه‌ش گل بچینم. بعضی وقتا هم واسه‌ی پول، بازی می‌کنم. شما می‌تونید بهش بگید قمار. اما خب شاید هم بشه بگید ورزش. مهم نیست. به راهب بزرگ هم یه کم پول می‌دم تا بتونم از معبد برم بیرون و بازی کنم. شما می‌تونید بگید دارم رشوه می‌دم، یا شایدم می‌شه بگید یه هدیه‌ی کوچولو.

این بازی برای من خیلی آسونه. یه دایره روی زمین می‌کشید و پول رو اونجا می‌ذارید. کفشتون رو پرت می‌کنید، پول رو می‌زنید، پول رو برمی‌دارید. بعضی وقتا می‌بازم، اما بیشتر وقتا می‌برم. فقط با بچه‌ها بازی نمی‌کنم. خیلی وقتا هم با مردا بازی می‌کنم، راننده‌ها. سر به سرشون می‌ذارم. می‌گم: «هی مرد! خیلی چاقی، نمی‌توننی اون طرف شکمت رو ببینی» و اونا عصبانی می‌شن و کفششون رو مثل دیوونه‌ها پرت می‌کنن و من برنده می‌شم. هیچ بچه‌ی دیگه‌ای اندازه‌ی من پول نداره. این یعنی اینکه می‌تونم واسه‌ی خانواده‌م یه چیزایی بخرم. غذاهای خوب، موز، کیک نارگیلی، دسر لوبیا سبز. همیشه بهترین چیز رو می‌دم به برادر کوچیکم مانی. خرما شکری که پیچیده شده توی برگ نخل. اما یه بار که به عمه و خواهرم یه چیزی می‌دم، اونا گریه می‌کنن. نمی‌دونم چشون شده. می‌گم: «چرا گریه می‌کنید؟»، اونا می‌پرسن: «این پول رو از کجا آوردی؟ بچه‌ی